

آخرین بهار



چهل قصه از زندگانی امام زمان (ع)

نویسنده: ناصر نادری



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

آخرین بهار

چهل حکایت از زندگی امام مهدی عج

در زمان او [مهدی عج] زمین، گیاهانش را می‌رویاند، آسمان برکات خود را فرو می‌فرستد، گنج‌های نهفته درون زمین برای او آشکار می‌شود و شرق و غرب جهان، تحت تسلط او در می‌آید.

امام حسن عج

ناصر نادری

نادری، ناصر. ۱۳۴۶ -
آخرین بهار: چهل حکایت از زندگی امام مهدی علیه السلام /
ناصر نادری. - تهران: پیام محراب، ۱۳۸۲.
۱۱۹ ص.
ISBN: 964-7083-35-1 ۶۵۰ تومان
مهرستویس بر اساس اطلاعات فیبا.
۱. محمدبن حسن. امام دوازدهم. ۲۵۶ ق. - دلبستان‌های کوتاه
فارس - قرن ۱۴. الف. عنوان ب. عنوان: چهل حکایت از زندگی امام
مهدی علیه السلام.
۲۱۲ ن / ۲۵ / ۵۱ BP ۲۹۷ / ۹۵۹
۱۳۸۲
کتابخانه ملی ایران
۸۲-۲۶۲۸۹ م



انتشارات پیام محراب

آخرین بهار

نویسنده: ناصر نادری

حروفچینی: سوره ۳۳۹۴۱۲۰۲

لیتوگرافی: موعود

چاپ: ماهان گستر

صحافی: سایه دهخدا

شمارگان: ۴۰۰۰ جلد

نوبت چاپ: دوم - پائیز ۱۳۸۴

نشانی: تهران، خ ظهیرالسلام، خ شهید امید آزادیخواه کوچه یوسف خان حکیم

شماره ۳۵، صندوق پستی: ۱۱۱-۱۱۵۷۵

تلفن: ۳۳۹۱۴۴۶۰

دورنگار: ۳۳۹۱۲۸۰۸

Payam-mehrab@yahoo.com

قیمت: ۶۵۰ تومان



فهرست

۷	خالی بر گونه راست
۹	اسرار آمیز
۱۱	روزی خواهد آمد
۱۵	ماه شب چهاردهم
۱۷	تابوت چوبی
۱۹	چشمان خیس
۲۳	هاله‌ای از نور
۲۷	نصف پارچه
۲۹	ستاره‌ها
۳۱	در کنار رود
۳۵	دعای امام



۳۷	خیمه نورانی
۴۱	در کوچه های شهر
۴۵	آخرین کاروان
۴۷	لبخند رضایت
۴۹	همچون دریا
۵۳	چند سوار
۵۵	لایه اشک
۵۷	دُمَل
۶۱	فقط یک شب
۶۳	پوست انار
۶۷	زمزمه مبهم
۶۹	آخرین بهار
۷۱	سوار بر شتر
۷۵	سکه ها
۷۷	دلربا
۷۹	عطر صبح
۸۱	دو سوار
۸۵	تشنگی
۸۹	نخلستان
۹۱	راهزنان
۹۵	شب آدینه
۹۷	صورت مهتابی
۹۹	طیبیان حاذق



۱۰۱	باران و گل یاس
۱۰۵	سنگریزه طلا
۱۰۷	بوی گل
۱۰۹	سوار اسب سفید
۱۱۳	کوچه‌های خاکی
۱۱۷	سرزمین منی
۱۲۰	منابع





خالی بر گونه راست

امام علی علیه السلام در بین گروهی از یارانش نشسته بود. کم کم آفتاب، دامن زربفت خود را از زمین برمی چید. امام به صورت فرزندش، حسین علیه السلام، نگاه کرد و طوری که یاران بشنوند، گفت: «این فرزندم آقا است. همان طور که پیامبر خدا او را آقا (سید) نامید. خداوند از نسل او، مردی [امام زمان علیه السلام] را همانم با پیامبرتان خواهد آورد. او در آفرینش و رفتار و منش شبیه اوست؛ دارای پیشانی بلند، بینی کشیده، دندان‌هایی با فاصله کم، برجستگی اندک میان دو ابرو، قامتی چهارشانه، قدی نه بلند و نه کوتاه، بلکه قدی مناسب دارد.

... سال‌ها گذشت. امام باقر علیه السلام گفت: «او [امام زمان علیه السلام] خالی بر صورت دارد که بر گونه راستش همچون دانه مشکی که میان سفیدی صورتش می‌درخشد و خالی دیگر بین دو کتف و مایل به جانب چپ بدن دارد.»





۲

اسرار آمیز

• اسرار آمیز

عصر بود. امام حسن عسکری علیه السلام کسی را به نزد حکیمه فرستاد. حکیمه آمد. امام گفت: «ای عمه! امشب روزه خود را در خانه ما افطار کن. امشب، نیمه شعبان است.»

حکیمه پرسید: «مگر امشب چه خبر است؟»

امام گفت: «امشب مولود خدا خواهد آمد؛ همان کسی که

زمین را بعد از مُردنش زنده خواهد کرد.»

حکیمه با تعجب گفت: «ولی اثری از حاملگی در نرجس

نیست.»

امام با تبسم گفت: «در وقت طلوع فجر ظاهر خواهد شد.

مَثَل او مَثَل مادر موسی است که حاملگی در او ظاهر نشد و

کسی آن را نفهمید تا زمان ولادتش.»

حکیمه در خانه امام ماند. آن شب، شب جمعه و نیمه شعبان

سال ۲۵۵ هجری قمری بود. نیمه شب، حکیمه برخاست. در





سکوت اسرار آمیز شب، وضو گرفت و نماز خواند. نرجس هم برخاست و نماز خواند. هنوز در او اثری از حاملگی پیدا نبود. لحظه ها به کندی می گذشت. حکیمه با نگرانی از اتاق بیرون آمد تا شاید فجر اول را ببیند. امام در گوشه ای از ایوان مشغول دعا بود. او را صدا زد و گفت: «عمه جان! تولد نوزاد نزدیک است.»

در آن لحظه، همه اتاق را نور چشمگیری پوشانده بود. از آسمان، پرندگان سفید با بال های بزرگ و نرم به اتاق آمدند و سپس تا سینه پر ستاره آسمان بال گشودند. حکیمه با عجله خود را به اتاق رساند. کودکی زیبا و پاک، در دستان نرجس بود. بوی گل یاس در اتاق پیچیده بود.





۳

روزی خواهد آمد...

چکاوک سحرخیز، گویی به دیدار شفق آمده بود. در آسمان اوج می گرفت و چهچه‌های سرمی داد. مرد، بسته‌ها را از شهر «قم» آورده بود و پرندۀ ذهنش در هوای امام حسن عسکری علیه السلام پر می کشید.

او به خانه امام آمد و بسته‌ها را روی زمین گذاشت. احساس کرد با این بسته‌ها، صدها دل همراه اوست. با دیدن امام، از شادی اشکش سرازیر شد. شادی، راه گلویش را بست؛ طوری که نتوانست سخنی بگوید.

امام در حال نوشتن بود و فرزند خردسالش، مهدی علیه السلام، در کنارش نشسته بود. امام، قلم را کنار گذاشت و با تبسم به فرزندش نگاه کرد و گفت: «فرزندم! در بسته‌ها را باز کن.»
— پدر! چگونه دستان پاک خود را به طرف هدیه‌های ناپاک





دراز کنم؟

مرد با خود اندیشید: «اینها زکات مردم قم هستند که با اختیار خود پرداخته‌اند.»

امام حسن عسکری علیه السلام رو به مرد کرد و گفت: «خودت بسته‌ها را باز کن. پول‌ها را در بیاور تا فرزندم به تو بگوید که کدام حلال و کدام حرام است.»

او گره بسته‌ها را باز کرد و کیسه‌های پول را جلوی مهدی علیه السلام گذاشت. او یکی از کیسه‌های پول را برداشت و نام و نشانی خانه صاحب کیسه را به زبان آورد.

— اینها هفتاد و دو دینار است... در این پول‌ها، دیناری هست که نیمی از آن ساییده شده و از بین رفته است و فقط یک دانق* و نیم وزن دارد... صاحب این کیسه، روزی مقداری نخ به وزن یک من و ربع، نزد یکی از همسایگانش که شغل بافندگی داشت، می‌گذارد. مدتی می‌گذرد. روزی دزد به خانه‌اش می‌رود، اثاث و نخ‌های مرد را به سرقت می‌برد. صاحب کیسه به نزد همسایه می‌رود تا لباس بافته شده‌اش را بگیرد. اما او می‌گوید: آن را دزد برده است.

صاحب کیسه، سخنان مرد را نمی‌پذیرد و در برابر نخ‌هایش به همان وزن، نخ‌هایی ظریف‌تر و زیباتر می‌گیرد و سفارش



* هر دانق، یک ششم درهم است.

می دهد با آنها برایش جامه‌ای بیافند. این یک دانه و نیم از پول آن جامه است...»

مرد با تعجب به صورت نورانی مهدی علیه السلام می نگریست. امام حسن عسکری علیه السلام، سکه‌های حرام را به مرد داد و گفت: «اینها را بردار و به صاحبانش برگردان و به آنان بگو تا به صاحبان اصلی‌اش برگردانند. ما به این پول‌ها نیازی نداریم.»

هنگامی که مرد از خانه امام بیرون آمد. با خود اندیشید: «براستی این کودک، همان کسی است که پیامبر وعده داده که روزی خواهد آمد و جهان را پُر از عدالت می‌کند.»





۴

ماه شب چهاردهم

«ابراهیم بن محمد» شبانه و هراسان از «نیشابور» گریخت. او سوار بر اسب در بیابان‌ها تاخت تا به شهر سامراء رسید. «عمر و بن عَرْف»، حاکم نیشابور، می‌خواست او را به جرم دوستی با اهل بیت علیهم‌السلام اعدام کند. او این خبر را که شنید از خانواده و بستگانش خداحافظی کرد و از شهر گریخت. هنگامی که به سامراء رسید، به خانه امام حسن عسکری علیه‌السلام رفت و همهٔ نخستگی سفر را با بوسه‌هایی بر دستان و صورت امام به فراموشی سپرد.

کودکی در خانهٔ امام بود که چهره‌اش مانند ماه شب چهاردهم می‌درخشید. او در کنار امام نشسته بود. ابراهیم محو چشمان کودک شد. کودک گفت: «ابراهیم! فرار نکن. خداوند شر آن حاکم را از سرت دفع می‌کند.»





ابراهیم حیرت زده شد. او که چیزی به کودک نگفته بود.
ابراهیم رو به امام کرد و گفت: «این کودک کیست که از درونم
آگاه است؟»

— او پسر من و جانشین من است.

کودک، مهدی علیه السلام بود. همان طور که او خبر داده بود:
خداوند، ابراهیم را از شرّ عمرو بن عوف حفظ کرد. معتمد،
خلیفه عباسی، برادرش را به نیشابور فرستاد تا عمرو بن عرف را
از بین ببرد.





۵

تابوت چوبی

امام حسن عسکری علیه السلام در روزهای آخر زندگی، «ابوالادیان» را برای رساندن پیغام خود به شهرهای دور و نزدیک فرستاده بود. پانزده روز گذشت. هنگامی که ابوالادیان به سامراء بازگشت، فهمید که امام از دنیا رفته است. او با چشمان خیس، خود را به خانه امام رساند. پیکر امام را غسل داده، کفن کرده و در حیاط خانه، در سایه درختی گذاشته بودند.

ابوالادیان کنار تابوت چوبی زانو زد. سرش را بر روی آن گذاشت و های های گریست. جمعیت در حیاط خانه گرد آمده بود. همه آماده خواندن «نماز میت» بودند.

ناگهان جعفر، برادر امام حسن عسکری علیه السلام، از راه رسید. ابوالادیان می دانست که امام، جعفر را دوست نداشت؛ چرا که او خوشگذران بود و با بدکاران رفت و آمد داشت.





جعفر پشت تابوت ایستاد. پیش از آخرین سفر، ابوالادیان از زبان امام شنیده بود: «هر کس بر من نماز بخواند، پس از من امام خواهد بود.»
او نمی توانست باور کند.

— آیا براستی جعفر نماز خواهد خواند؟

صف های نماز شکل گرفت. در همان وقت، کودکی با صورت گندمگون، صف ها را شکافت و جلو آمد. او خال مشکی بر گونه راست داشت. او امام مهدی علیه السلام بود.
ابوالادیان، او را چند بار در کنار امام حسن عسکری علیه السلام دیده بود. امام از او خواسته بود که درباره این کودک به کسی چیزی نگوید.

امام مهدی علیه السلام جلوی جعفر ایستاد و با قاطعیت گفت: «عمو! کنار بایست.»
جعفر بخود لرزید.

— کنار بایست. من سزاوارتر از تو هستم تا بر جنازه پدرم نماز بخوانم.
جعفر به ناچار کنار ایستاد. امام تکبیر گفت و نماز را آغاز کرد....





چشمان خیس



بهار بود و پرندگان به عادت هر سال، شادمانه آشیانه می ساختند. غنچه ها بر شاخه درختان شکفته، سبزه ها روئیده و هوا را طراوت بخشیده بودند.

«ابوعلی» با عده ای از مردم قم، به قصد زیارت امام حسن عسکری علیه السلام به سامراء آمدند. آنان نامه ها و اموال بسیاری را به همراه داشتند.

امام از دنیا رفته بود و برادرش، جعفر، ادعا می کرد که جانشین اوست. آنها به نزد جعفر آمدند. او خود را اندوهگین نشان می داد. ابوعلی و همراهان، جعفر را در آغوش گرفتند و به او تسلیت گفتند.

ابوعلی با چشمان خیس گفت: «ما به دیدار مولایمان آمده بودیم ولی...»



بغض، راه گلویش را بست و نتوانست سخنانش را ادامه بدهد. همراهان با صدای بلند گریستند. جعفر با گردنی دراز و لب‌های آویزان، سرش را تکان داد و گفت: «وقتی او مرا به جانشینی خود برگزید، گفت که شما خواهید آمد.»

— ما را ببخشید. آیا شما نشان و حجّتی هم دارید؟

انخم‌های جعفر توی هم رفت و به تلخی گفت: «من برادر امام شما هستم.»

ابوعلی، آب دهانش را قورت داد و گفت: «راستش هرگاه ما چیزی می‌آوردیم، مولایمان از آنچه همراه داشتیم، خبر می‌داد. الآن نیز نامه‌ها و اموال بسیاری از اهالی قم به همراه آورده‌ایم. شما نشانی آن را بدهید تا تحویل بدهیم.»

جعفر با خشم برخاست و در حالی که از اتاق بیرون می‌رفت، غرید: «شما مردان گستاخی هستید.»

ابوعلی به همراهان نگاه کرد. آنها نمی‌دانستند چه بگویند. — نکند واقعاً گستاخی کردیم.

— ولی ما که خواسته نابجایی نداشتیم.

آنها در سکوت از اتاق بیرون رفتند. در حیاط خانه، مردی خود را به آنان رساند و گفت: «ای اهالی قم! صبر کنید.»

آنها ایستادند. مرد گفت: «مرا مولایم فرستاد.»

— جعفر؟

— خیر.



— چه کسی؟

— شما چند کیسه به همراه دارید که در یکی هزار اشرفی است که ده تای آن روکش شده است.

— آنها با تعجب به یکدیگر نگاه کردند. ابوعلی پرسید: «مولا یمان کجاست؟»

— کسی نمی‌تواند او را ببیند.

— چرا؟

— به خاطر جاسوسان و مأموران خلیفه.

— آنها کیسه‌ها را به دست مرد دادند. ابوعلی گفت: «هر کس تو را فرستاده، او مولا و امام ماست. سلام ما را به او برسان.»





معالدهای از نور

● هاله‌ای از نور



کوچه‌ها، خواب آلود و خاموش بودند و دیوارها بلندتر از روز به نظر می‌رسیدند. مأموران خلیفه به آرامی اسب‌ها را به ساقه درختان بستند. فرمانده آنان، مرد میانسال و ورزیده‌ای بود. او با مشت چند بار در را کوبید.

— در را باز کنید!

لحظاتی بعد، پیرمردی بیرون آمد. فرمانده با مشت بر سینه او زد و همراه با مأموران وارد حیاط خانه شد.

خلیفه دستور داده بود: «خانه را بگردید و هر کس در آن جا بود، بکشید!»

مأموران همه اتاق‌ها را گشتند، اما کسی را نیافتند. پیرمرد که سینه‌اش درد می‌کرد، در گوشه حیاط ایستاده بود و با نگرانی به آنان نگاه می‌کرد. فرمانده با غیظ پرسید: «ای پیرمرد! اهالی

خانه کجا هستند؟»

— مدتی است که کسی در این خانه زندگی نمی‌کند. من تنهایم.
فرمانده، گوشه حیاط را نشان داد و گفت: «آن جا چیست؟»
— سرداب است.

او به مأمورانش دستور داد: «آن جا را هم بگردید.»
مأموران از پله‌های سرداب پایین رفتند. آن جا، بوی رطوبت
می‌داد. پایین‌تر که رفتند، صدایی شنیده شد. آنها ترسیدند و
ایستادند.

فرمانده از پشت سر نهیب زد: «ترسوها! چرا نمی‌روید؟»
— از این جا صدایی می‌آید. نکند جن باشد.
— در این جا جن چه می‌کند؟

فرمانده پله‌ها را تندتر طی کرد. وقتی به آخرین پله رسید، از
تعجب دهانش بازماند. در سرداب، جوانی - در حالی که
اطرافش پر از آب بود - در حال عبادت بود. گویی او بر روی
آب نماز می‌خواند. مأموران سعی کردند جلوتر بروند و جوان
را دستگیر کنند، ولی آنان هرگاه قدم توی آب می‌گذاشتند، در
آن فرو می‌رفتند.

... به ناچار از سرداب بیرون آمدند. فرمانده با ترس از پیرمرد
پرسید: «این خانه کیست؟»

— خانه فرزند رسول خدا، حسن بن علی، که مسموم شد و به
شهادت رسید.



فرمانده، سرداب را نشان داد و گفت: «پس آن جوان
کیست؟»

— کدام جوان؟! —

— کدام جوان؟ جوانی که در سرداب نماز می خواند.

پیرمرد نتوانست چیزی بگوید. او با خود اندیشید: «او حتماً
امام زمان علیه السلام است.»

فرمانده و مأمورانش، سوار بر اسب شدند و به سوی کاخ
خلیفه تاختند.





۸

نصف پارچه

● نصف پارچه

در زمان «غیبت صغری» * امام مهدی علیه السلام، مرد شیعه‌ای در شهر قم زندگی می‌کرد. شغل او بزازی بود و شریکی داشت که پیرو «فرقه مُرجئه» ** بود.

روزی که خورشید مثل هر روز، از دور دست‌ها می‌درخشید، پارچه گرانقیمتی را به مغازه آوردند. او به شریک خود که مرد میانسال و چاقی بود، گفت: «این پارچه زیبا برای مولایم مهدی مناسب است.»

— من مولای تو را نمی‌شناسم، ولی هر طور که دوست داری،

* غیبت صغری، دوره‌ای بین سال‌های ۲۶۰ هـ. ق تا ۳۲۹ هـ. ق (حدود هفتاد سال) که امام مهدی علیه السلام توسط نایان خاص خود، یعنی: عثمان بن سعید، محمد بن عثمان، حسین بن روح نوبختی و علی بن محمد سمری با شیعیان خود ارتباط داشت.

** فرقه مُرجئه: فرقه ساختگی است که پیروان آن معتقدند: داشتن ایمان کافی است و نیازی به عمل نیست.

آن را مصرف کن.

فردای آن روز، مرد آن پارچه را با کاروانی که به سوی
سامراء می رفت، فرستاد و با خود آرزو کرد: «امیدوارم مولایم
از دیدن این پارچه خوشحال شود!»

چیزی نگذشت که نامه‌ای از امام مهدی علیه السلام همراه با نیمی از
آن پارچه به دست مرد رسید. در نامه آمده بود: «ما به مال
مُرَجَّه نیاز نداریم.»





۹

ستاره‌ها

● ستاره‌ها



او روبروی «محمدبن عثمان»، نایب دوم امام زمان علیه السلام، ایستاده بود و با همهٔ وجود می‌گفت: «مدت‌هاست که در طلب امام زمان علیه السلام هستم. رنج‌ها کشیده‌ام تا به آرزویم برسم.» بعد با صدای بلند گریست.

محمدبن عثمان گفت: «فردا اول وقت بیا.»

او با شوق گفت: «چشم، چشم.»

و از اتاق بیرون رفت.

فردا صبح زود که خورشید در پس ابرها آرمیده بود، او پشت در خانهٔ محمدبن عثمان ایستاده بود و برای دیدار با امام لحظه شماری می‌کرد. محمدبن عثمان در را گشود و گفت: «آقا منتظر توست.»

اشک شوق در چشمان مرد حلقه بست. وارد خانه شد.



صدای تپش قلبش را می شنید. به آرامی وارد اتاق شد. جوان زیبا و نورانی در اتاق نشسته بود. او امام مهدی علیه السلام بود. او دستان امام را بوسید و هر چه پرسش در ذهن داشت، به زبان آورد. امام با مهربانی پاسخ داد. مرد درباره «نماز» پرسید. امام گفت: «کسی که نماز صبح را آنقدر به تأخیر بیندازد تا ستاره‌ها دیده نشوند و یا نماز مغرب را آنقدر دیر بخواند تا ستاره‌ها دیده شوند، از رحمت خدا به دور است.»





۱۰

در کنار رود

در زمان نایب دوم امام زمان علیه السلام شهر قم آشوب زده شده بود. آنها، فرستادگان خلیفه را نمی پذیرفتند و هرج و مرج در شهر حاکم بود.

تا این که خلیفه، «حسین» را با لشکری به عنوان حاکم قم رهسپار آن جا کرد. او شیعه بود، ولی در انجام فرائض دینی خیلی جدی نبود.

در بین راه، حسین با لشکریانش به شکارگاهی رسیدند. او به تنهایی و سوار بر اسب، به دنبال آهوی زیبایی تاخت. آهو به رود پر آبی رسید. حسین در ساحل رود تاخت، ولی نتوانست حیوان را شکار کند. ناگهان صدایی آمد. او صورتش را برگرداند و سواری را دید که به او نزدیک می شد.

سوار، دستار خزر سبز رنگی به سر بسته و سوار بر اسب





سفیدی بود. او جلو آمد و گفت: «حسین! چرا درگاه امام زمان را نکوهش می‌کنی و خمس مال خود را به یاران ما نمی‌دهی؟»
حسین از هیبت سوار بخود لرزید و مین مین کنان گفت:
«مولایم! هر چه بگویی، آن را انجام می‌دهم.»

سوار گفت: «وقتی به مقصد رسیدی، آسوده به شهر وارد خواهی شد. یادت باشد هر چه به دست آوردی، خمس آن را به نیازمندان ببخشی.»

او سرش را به نشانه «بله» تکان داد. سوار گفت: «به راه خود باز گرد.»

سوار لگام اسبش را کشید و از آن جا دور شد. حسین نفهمید سوار به کجا رفت. بی‌درنگ به میان لشکریانش باز گشت و آنچه را که دیده و شنیده بود، فراموش کرد.

... لشکر حسین به قم که رسید، مردم بر خلاف همیشه به استقبال فرستاده خلیفه آمدند. روزها گذشت و حسین غرق در امور حکومت، خزانه شهر را پر کرد.

روزی «محمد بن عثمان»، نایب دوم امام زمان علیه السلام، به خانه حاکم شهر آمد و گفت: «میان من و تو رازی است.»
- چه رازی؟

- صاحب اسب سفید در کنار رود می‌فرماید ما به گفته خود وفا کردیم، ولی تو...

ناگهان حسین بخود لرزید و پیشانی‌اش خیس عرق شد.

— آه! او را فراموش کرده بودم.

سپس برخاست و همراه با محمد بن عثمان به خزانه شهر رفت.

— ای محمد بن عثمان! خمس این اموال را بردار و به مستمندان ببخش.

او احساس کرد بار سنگینی از دوش خود برداشته است.





۱۱

دعای امام

● دعای امام

«علی بن حسین» به دیدار «حسین بن روح نوبختی»، نایب سوم امام زمان علیه السلام آمد. چند پرسش در ذهن داشت و باید از او می پرسید.

آرزوی داشتن فرزند همچون قطره‌ای شب‌نم که در برابر آفتاب رنگ می‌بازد، در وجودش اندک اندک از بین می‌رفت. او در حالی که گریه در قلبش آشوب کرده بود، نامه‌ای نوشت و از او خواست که نامه را به امام زمان علیه السلام برساند.

او در نامه نوشته بود: «من از شما فرزندی می‌خواهم.» چیزی نگذشت که پاسخ نامه از امام زمان علیه السلام به دستش رسید. امام نوشته بود: «به درگاه خداوند دعا کردم و تو بزودی دو پسر خوب خواهی داشت.»

ماهها بعد، صدای گریه دو نوزاد در خانه علی بن حسین





شنیده شد. خداوند به او دو پسر زیبا و سالم داده بود. او نام آنان را «ابوجعفر» و «ابوعبدالله» گذاشت. بار دیگر شادمانی مانند پروانه‌ای در خانه‌ی علی بن حسین بال افشاند. او هر روز دستانش را به سوی آسمان بلند می‌کرد و خدا را سپاس می‌گفت.

یکی از فرزندان، بعدها به «شیخ صدوق»، دانشمند بزرگ شیعه در قرن چهارم هجری قمری، معروف شد. شیخ صدوق همیشه با افتخار می‌گفت: «من با دعای صاحب الزمان متولد شده‌ام.»

او این را می‌گفت و لبخندی رضایت‌آمیز، سراسر صورتش را می‌پوشاند.

●
زین العابدین
ع





۱۲

خیمة نورانی

او صدایی را در خواب شنید:

— ای علی بن مهزیار! خداوند به تو فرمان داد تا امسال به حج بروی.

او از خواب برخاست. خیس عرق شده بود. از میان پنجره باز اتاق به آسمان نگاه کرد. هلال باریک ماه در گوشه‌ای از آسمان دیده می‌شد. با خود اندیشید: «چه رازی در این صدا بود؟»

و با این فکر، به خواب فرو رفت. بار دیگر در خواب این صدا را شنید:

— ای علی بن مهزیار! خداوند به تو فرمان داده تا امسال به حج بروی.

موسم حج نزدیک بود. او با کاروان حاجیان به سوی مکه براه افتاد. کاروان در بین راه، به مدینه رسید. نخل‌های مدینه که





از دور دیده شد، قلبش فرو ریخت و چشمانش خیس شد.
به کنار قبر پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله رفت و سرش را بر روی آن
گذاشت. گویی کسی در درونش می گفت: «او که به دنبالش
می گردی، در مکه خواهی یافت.»

روزها گذشت. کاروان به مکه رسید. علی بن مهزیار از
کوچه های محله بنی هاشم گذشت، به مسجد الحرام وارد شد و
همچون پروانه ای دور کعبه طواف کرد.

او بارها از شهر اهواز تا سرزمین حجاز آمده بود تا شاید امام
زمان عجله را زیارت کند. در گوشه ای از مسجد الحرام ایستاد و به
کعبه زل زد. با خود اندیشید: «آیا این بار به آرزویم خواهم
رسید؟»

در همان وقت، جوانی به او نزدیک شد و گفت: «ای علی
بن مهزیار! مولایت در انتظار توست.»

آن دو، مدتی راه رفتند. خورشید در آسمان می درخشید. از
دور بر روی تپه ای سرسبز، خیمه ای دیده شد. جوان، خیمه را
نشان داد و گفت: «آرزوی تو آن جا است.»

او با چشمان اشک آلود به طرف خیمه رفت. بوی گل در
همه جا پیچیده شده بود. صدای جویباری که در پای تپه جاری
بود، به گوش می رسید.

او پرده در خیمه را کنار زد. جوانی گندمگون و نورانی در
خیمه نشسته بود. او امام مهدی عجله بود.

او با شوق خود را به آغوش گرم امام سپرد، دستان امام را
بوسید و های های گریست.

— مولای من! سالهاست به دنبال شما می‌گردم.

لبخندی شیرین بر لبان امام نقش بست؛ لبخندی که زیباتر از
خورشید بود.





۱۳

در کوچه‌های شهر

کشتی، سینه آب‌ها را می‌شکافت و جلو می‌رفت. «محمد بن مهزیار» با خدمتکارش در گوشه‌ای از کشتی استراحت می‌کردند. پدرش، نماینده امام حسن عسکری علیه السلام در شهر اهواز بود.

محمد بن مهزیار غرق در دریای خاطره‌هایش بود: پدر در لحظه‌های آخر زندگی، بریده بریده گفت: «محمد! این اموال را باید به صاحب اصلی آن برسانی!»

... او تصمیم داشت این اموال را به شهر سامراء ببرد. شنیده بود که امام حسن عسکری علیه السلام به شهادت رسیده است و او باید جانشین امام را پیدا می‌کرد.

کشتی از رود پر آب دجله گذشت و به ساحل شهر سامراء نزدیک شد. محمد و خدمتکارش، کیسه‌ها را بر دوش گرفتند و





در کوچه‌های شهر براه افتادند. مدتی بعد، آنها به کاروانسرای رسیدند و در آنجا اقامت کردند.

چند روز گذشت. روزی پیرمردی به نزد محمد آمد و گفت: «مولایمان سلام رساند و این نامه را برایت فرستاد.»

محمد، نامه را گرفت. نامه بوی گل می‌داد. نامه را خواند، بعد بوسید و بر چشمانش مالید. نامه از امام زمان علیه السلام بود. او با اشتیاق پرسید: «مولایم کجاست؟»

پیرمرد گفت: «اکنون به دستور خدا از دیدگان پنهان است. آیا نامه او حجت نیست؟»

— دوست دارم او را بینم.

— تا چه صلاح باشد.

او بار دیگر به نامه نگاه کرد. بعد، سرش را بلند کرد تا چیزی بگوید، ولی پیرمرد نبود. به بیرون دوید. از خدمتکارش پرسید: «آن پیرمرد را ندیدی؟»

— الآن از در کاروانسرا بیرون رفت.

محمد شتابان اطراف را گشت؛ اما اثری از او نبود.

چند روز به امید دیدار دوباره پیرمرد، همه کوچه‌ها را گشت. کم‌کم ناامیدی بر افکارش سایه انداخت. روزی خدمتکارش نامه دیگری را آورد و گفت: «این نامه را جوانی آورد.»

— کدام جوان؟



— نشناختم. او این نامه را داد و به شتاب رفت.
محمد نامه را گشود. خط نامه، مانند نامهٔ پیش بود.
— آه! این نامه نیز از سوی مولایم امام زمان است.
در نامه آمده بود. «ای محمد! تو را جانشین پدرت کردم و
به جای او برگزیدیم. خدا را سپاس بگو.»
او نامه را چندین بار بوسید و بر چشمانش مالید.





۱۶

آخرین کاروان

«علی بابویه»، پدر شیخ صدوق، نامه‌ای به «حسین بن روح نوبختی»، نایب سوم امام زمان علیه السلام، نوشت و اجازه سفر به مکه و زیارت کعبه را خواست.

در آن سال، سرزمین «حجاز» پر از شورش و درگیری بود. راهزنان، امان را از کاروانیان بریده بودند. مدتی بعد، نامه‌ای از نزد امام زمان علیه السلام به دستش رسید. در نامه آمده بود: «امسال حرکت نکنید.»

علی به اندیشه فرو رفت و بار دیگر نامه‌ای نوشت: «من نذر واجب دارم. آیا رواست که بمانم؟»

امام چنین پاسخ داد: «اگر ناچاری فقط با آخرین کاروان

برو.»

خورشید تازه سر برآورده بود که آخرین کاروان حاجیان از



شهر براه افتاد. تا چشم کار می کرد همه جا گندم بود که به وزش باد، موج می زد. نوای زنگ شترها که در آغاز در هم و آشفته بود، اندک اندک آهنگی دلنشین یافت. در آن سال، حاجیان همه کاروانیان کشته و زخمی شدند. فقط آخرین کاروان به سلامت به شهر مکه رسید.



●
آخرین بهار





۱۵

لبخند رضایت

«شیخ نجم الدین» به نزد «شیخ صدوق»، دانشمند بزرگ شیعه در قرن چهارم هجری قمری، رفت و پرسش‌های خود را درباره امام زمان علیه السلام و طولانی شدن دوره غیبت پرسید. شیخ صدوق با پاسخ‌های دقیق و موشکافانه، شک و تردیدهایی را که در سینه شیخ نجم الدین راه پیدا کرده بود، از بین برد. شیخ نجم الدین از شنیدن پاسخ‌ها، بسیار لذت برد و رو به شیخ صدوق گفت: «ای شیخ! ای کاش کتابی در این باره می‌نوشتی!»

— ان شاء الله... اگر به زادگاهم بازگردم، این کار را خواهم کرد. مدتی گذشت. یک شب، شیخ صدوق در خواب دید که در شهر مکه، مشغول طواف خانه کعبه است. در هفتمین طواف، در کنار «حجرالاسود» ایستاد. دست بر آن مالید، آن را بوسید و زیر لب دعا کرد: «این امانت من است که آن را ادا کردم و





پیمان من است که به آن وفا کردم تا [در روز قیامت] گواه من باشی.»

در همان لحظه، امام زمان علیه السلام را در کنار کعبه دید. با شوق به سوی امام آمد و سلام کرد. امام با مهربانی، پاسخ سلام شیخ را داد و گفت: «چرا درباره غیبت کتاب نمی نویسی تا مشکلات مردم حل شود؟»

شیخ مؤدبانه گفت: «ای فرزند رسول خدا! مطالبی در این باره نوشته ام.»

امام گفت: «نگفتم به آن گونه بنویس، بلکه هم اکنون درباره غیبت بنویس و در آن به غیبت های پیامبران نیز اشاره کن.»
شیخ گفت: «چشم! چشم!»

در همان وقت، شیخ از خواب برخاست. او خیس عرق شده بود.

— خدایا! این چه خوابی بود؟

او همان روز، پس از نماز صبح نگارش کتاب «کمال الدین و تمام النعمه» - که درباره امام زمان علیه السلام و غیبت اوست - آغاز کرد. او می دانست که این کار، لبخند رضایت را بر لبان امام زمان علیه السلام خواهد نشانید.



۱۶

همچون دریا

«ابن قولویه» به سختی نفس می کشید. او سخت بیمار بود. «ابن هشام» در کنار بالینش بود. ابن قولویه گفت: «ابن هشام! می خواهم بروی و این نامه را به مولایم صاحب الزمان برسانی و پاسخش را بیاوری.»

ابن هشام نامه را گرفت و گفت: «امام زمان که در غیبت است.»

او با تمنا گفت: «خواهش می کنم. قول بده که این کار را بکنی.»

– آخر من امام را از کجا بیابم؟

– قول بده! ابن هشام!

– من که او را نمی شناسم.

– او را خواهی شناخت.

– چگونه؟





— قرار است چند روز دیگر در مسجد الحرام، حجرالاسود را بر جایش نصب کنند. شنیده‌ام این کار را جز معصوم نمی‌تواند انجام بدهد. امام حتماً به آن جا خواهد آمد.

ابن هشام به ناچار گفت: «سعی می‌کنم.»

— نه، باید قول بدهی.

ابن هشام پذیرفت و پس از خداحافظی، از خانه ابن قولویه بیرون رفت. فردا صبح، او سوار بر اسب رهسپار مکه شد.

چند روز بعد، جمعیت در مسجد الحرام موج می‌زد. از همه قبایل، بزرگان آمده بودند تا حجرالاسود را نصب کنند. ابن هشام نیز در بین آنان ایستاده بود.

ناگهان جوان گندمگون و خوش سیمایی به حجرالاسود نزدیک شد. آن را برداشت و در محل خود نصب کرد. از صورتش نوری آسمانی می‌تراوید.

جمعیت صلوات فرستاد. ابن هشام، دهانش از تعجب باز مانده بود.

— او کیست؟

— او صاحب الزمان است.

جمعیت همچون دریا به تلاطم افتاد. ابن هشام بخود آمد. نامه ابن قولویه را در دستش فشرد.

— باید نامه را به دست امام برسانم.

بزحمت از میان جمعیت گذشت؛ اما هر چه گشت، امام را



نیافت. از مسجد الحرام بیرون آمد و در کوچه‌های باریک و سنگلاخ مکه براه افتاد.

ناگهان صدایی او را بخود خواند: «نامه را به من بده!»
مردی یکپارچه نور بود. ابن هشام با دستپاچگی نامه را داد.
— به ابن قولویه بگو در این بیماری، خطری نیست و آنچه که از آن گریزی نیست در سال ۳۶۷ برایت اتفاق می‌افتد.
ابن هشام غرق در اندیشه بود. تا بخود بیاید، مرد نورانی از برابر دیدگانش پنهان شد.

— آه! او امام زمان بود. هنوز نامه را نخوانده بود که دانست این نامه از کیست و برای چیست.
باران اشک از چشمان ابن هشام سرازیر شد.





۱۷

چند سوار

چند سوار از راه رسیدند و به خانه «شیخ مفید»، دانشمند بزرگ شیعه در قرن چهارم و ابتدای قرن پنجم، رفتند. - ای شیخ! در روستای ما زنی حامله از دنیا رفته است، ولی طفل درون شکمش تکان می خورد و زنده است.

شیخ مفید گفت: «زن را با همان طفل به خاک بسپارید.» سواران به تاخت از آن جا دور شدند. هوا تاریک شده بود و ستاره های آسمان مثل پولک های درخشان دیده می شدند. در همان وقت، سواری به آنان نزدیک شد. آنها ایستادند. سوار نزدیکتر که شد، گفت: «شیخ مفید گفت شکم آن زن را شکافته و طفل را بیرون بیاورید، بعد زن را دفن کنید.»

آنها بدون خدا حافظی از سوار، دور شدند. مدتی گذشت. روزی یکی از روستائیان برای دیدن شیخ به شهر بغداد آمد و





خبر زنده ماندن طفل را به او رساند.

شیخ مفید بهت زده شد و اشک در چشمانش حلقه بست.

— من کسی را در پی شما نفرستادم.

— ولی او که بود؟

— آن سوار مولایمان صاحب الزمان بود.

شانه‌های مرد روستایی از گریه لرزید:

— آه! او امام زمان بود و ما بی‌خدا حافظی از او دور شدیم.

شیخ مفید گفت: «حالا که من در احکام شرعی اشتباه

می‌کنم، بهتر است دیگر فتوا ندهم.»

سپس مهرش را درون صندوقچه‌ای گذاشت و فقط به درس

و بحث علمی پرداخت. چند روز بعد، نامه‌ای با خط زیبای امام

مهدی علیه السلام به دست شیخ مفید رسید. در نامه آمده بود: «بر

شماست فتوا دادن و بر ماست که نگذاریم به خطا روید...»

الحجة بن الحسن.»

بار دیگر شیخ مفید در خانه را به روی مردم گشود و

پاسخگویی پرسش‌های دینی آنان شد.



۱۸

لایه اشک

نامه‌ای از امام مهدی علیه السلام به دست «شیخ مفید» رسید. نامه، بوی بهشت می‌داد. او از پشت لایه اشک، نامه را خواند: «به نام خداوند بخشنده مهربان، و بعد؛ سلام بر تو ای دوست مخلص در دین که با یقین، خود را به ما اختصاص داده‌ای. ما خدایی را که جز او معبودی نیست، ستایش می‌کنیم و از او می‌خواهیم که بر پیامبرش، محمد، که درود خدا بر او و خاندان پاکش باد، درود فرستد... ما، هر چند به دستور خدا که به خاطر مصلحت ما و شیعیان ما صادر شده است، تا آن زمان که حکومت فاسقان [در جهان] برقرار است، در سرزمین دور از جایگاه ستمگران به سر می‌بریم، اما از اوضاع و اخبار و احوال شما باخبریم و هیچ کاری از شما بر ما پنهان نمی‌ماند... ما در مراعات شما هیچ‌گاه کوتاهی نمی‌کنیم و هرگز از یادتان





نمی‌بریم. اگر چنین نبود سختی‌ها و رنج‌ها بر شما نازل می‌شد و دشمنان بر شما چیره می‌شدند.»

شیخ مفید نامه را بوسید و بر چشمانش مالید. وقتی نگاهش را از پنجره به برگ‌های درختان حیاط دوخت، احساس کرد بر هر شاخه‌ای، برگ‌ها در هوای بامدادی، سبز و تازه می‌درخشند.

● آخرین بهار





۱۹

دُمَل

● دُمَل

«اسماعیل»، ساکن شهر «جِلَّة» بود؛ شهری شیعه نشین که دهها کیلومتر از بغداد فاصله داشت. او با «سیدبن طاووس»، دانشمند بزرگ شیعه در قرن ششم و هفتم هجری قمری، به بغداد رفت.

دُمَلی به اندازه یک کف دست در بالای ران پای اسماعیل بود. این دمل در فصل بهار سیاه می شد، می ترکید و چرک و خون از آن بیرون می آمد.

بهار بود و اسماعیل از درد بخود می پیچید. سیدبن طاووس به او امیدواری داد و طبیبان حاذق را به بالینش آورد.

دمل بر روی رگ حساسی قرار داشت که اگر طبیبان آن را می بریدند، شاید رگ هم بریده می شد و خطر، جان اسماعیل را تهدید می کرد.





اسماعیل ناامید شده بود. با درماندگی به سیدبن طاووس گفت: «روزهای آخر زندگی ام فرا رسیده است. می‌خواهم به حله بازگردم.»

سیدبن طاووس با مهربانی گفت: «تو باید توکل داشته باشی. به سامراء و زیارت عسکرین برو و سرداب مقدس و خانه امن مولا یمان مهدی علیه السلام را زیارت کن.»

دل اسماعیل شکست و با صدای لرزان گفت: «می‌روم.» سپس سوار بر اسب به سوی سامراء تاخت. در بین راه، در آب رود دجله غسل کرد و آنگاه به دیوارهای بلند و سنگی شهر نزدیک شد.

ناگهان چند سوار به او نزدیک شدند: دو نفر جوان و دیگری پیرمردی که نقاب به صورت داشت. مرد دیگری در پیشاپیش آنان بود که «فرجیه»^{*} به تن داشت و در آن، شمشیری حمایل کرده بود. مرد فرجیه پوش جلو آمد، به اسماعیل سلام کرد و پرسید: «تو فردا به نزد خانواده‌ات می‌روی؟»

— بله.

— جلوتر بیا تا آن چیزی که تو را به رنج انداخته، ببینم. اسماعیل با تعجب نگاه کرد و با خود اندیشید: «او از کجا به درد من پی برده است؟»



* فرجیه: نوعی لباس که مردم در آن دوره، روی لباس‌های خود می‌پوشیدند.



مرد از اسبش پایین آمد و با دست، زخم سیاه دمل را فشار داد. دردی جانکاه همه وجود اسماعیل را فشرد و لحظه‌ای بعد، پایان یافت. اسماعیل با پارچه روی دمل را بست.

پیرمرد گفت: «راحت شدی اسماعیل!»

مرد فرجیه پوش لبخند شیرینی بر لب داشت. اسماعیل سرگردان مانده بود. برآستی آنان چه کسانی بودند؟

پیرمرد به مرد فرجیه پوش اشاره کرد و گفت: «این بزرگوار امام زمان توست.»

زبان اسماعیل بند آمد. بی‌اختیار خود را به آغوش گرم امام انداخت. لحظات به تندی سپری شد. امام و همراهانش سوار بر اسب از آن‌جا دور شدند. اسماعیل به دنبال آنان دوید.

امام گفت: «برگرد.»

اسماعیل با التماس گفت: «من از شما جدا نمی‌شوم.»

— مصلحت در آن است که برگردی.

اسماعیل ایستاد و از پشت لایه نازک اشک، به دور شدن

امام و همراهانش چشم دوخت.





۲۰

فقط یک شب

علامه حلی، دانشمند بزرگ شیعه در قرن هفتم هجری، شنیده بود که مرد دانشمندی کتابی نوشته و در آن به اهل بیت علیهم السلام تهمت‌هایی را نسبت داده است.

او می‌خواست این کتاب را بخواند و برای تهمت‌ها، پاسخ دقیق و علمی بنویسد. او تصمیم گرفت به صورت ناشناس در پای درس او شرکت کند؛ آنقدر که آن دانشمند به او اطمینان پیدا کند.

مدتی گذشت. روزی علامه به در خانه آن دانشمند رفت و گفت: «استاد! اگر می‌شود آن کتاب را برای یک شب به من بدهید. فردا صبح آن را خواهم آورد.»

صدای خشک استاد در اتاق پیچید: «من این کتاب را به کسی امانت نمی‌دهم، اما چون تو شاگرد خوبی هستی، فقط





یک شب آن را امانت می‌دهم. فقط یک شب.»
علامه کتاب را گرفت و با شتاب به خانه برد و مشغول
رونویسی شد. کم‌کم هوا تاریک شد. او همچنان می‌نوشت و
پی در پی قلم را به دوات می‌زد و می‌نوشت. صدای قلم بر
روح صفحه‌ها و صدای نفس‌های او و صدای جیرجیرک‌ها
لحظه‌ای قطع نمی‌شد. دیگر از نیمه شب گذشته بود. چشمان
علامه خسته شده بود. ناگهان پلک‌هایش سنگین شد و به
خواب عمیقی فرو رفت. ساعت‌ها گذشت.
علامه مانند هر روز، نزدیک اذان صبح برای «نماز شب»
بیدار شد.

— آه! چرا خوابم برد؟ رونویسی نیمی از کتاب مانده است.
در همان وقت، چشمانش به نوشته‌هایی افتاد که شبیه خط
خودش نبود. یک نفر همه کتاب را تا آخر رونویسی کرده بود.
او از تعجب خشکش زد. در صفحه آخر کتاب رونویسی
شده، آمده بود: «این نسخه را محمدبن حسن عسکری نوشته
است.»

بغضِ گلوی علامه ترکید و قطره‌های اشک بر گونه‌هایش
جاری شد. او همه صفحاتی را که امام مهدی علیه السلام نوشته بود،
بوسید و بر چشمانش مالید.



۲۱

پوست انار

وزیر در برابر حاکم تعظیم کرد و با چاپلوسی انار را نشان داد. روی پوست انار نوشته شده بود: «لا اله الا الله و ابوبکر، عمر و عثمان خلفاء رسول الله.»

حاکم، لبخند حيله گرایانه‌ای زد و گفت: «دیگر کار شیعیان تمام است. باید بزرگان شیعه را دعوت کنیم و این انار را نشان بدهم.»

حاکم، بزرگان شیعه را به کاخ خود دعوت کرد. وزیر، انار را به آنان نشان داد. آنها با تعجب به پوست انار نگاه کردند.

حاکم پوزخندی زد و گفت: «من سه روز به شما مهلت می‌دهم. اگر پاسخی برای این انار نداشته باشید، مردانتان را می‌گشتم، فرزندانان را به اسیری می‌گیرم و اموالتان را مصادره می‌کنم.»





بزرگان شیعه در حالی که گره بر ابرو داشتند، با ناراحتی از کاخ بیرون آمدند. دو روز گذشت. تنها یک روز باقی مانده بود. ترس، همچون افعی به دور شیعیان پیچیده بود. آنها به سراغ «محمد بن عیسی» رفتند. او در نخلستان خود مشغول کار بود.

— ای محمد بن عیسی! تو مرد نیکوکاری هستی. تو دعا کن شاید فرجی بشود.

— دیگر از دست ما کاری بر نمی آید. امید ما فقط تویی.

همان شب، محمد بن عیسی به تنهایی به بیابان رفت. هوا مهتابی بود. او در گوشه‌ای نشست و با چشمان پر اشک دعا کرد: «خدایا! امشب، شب آخر است. جان و مال شیعیان در خطر است.»

ناگهان صدایی آمد: «ای محمد بن عیسی! چرا به بیابان آمده‌ای؟»

او ترسید و با خود اندیشید: «این صدای کیست؟»

— من صاحب الزمان هستم. حاجت خود را بگو.

— اگر تو صاحب الزمان باشی، حاجت مرا می‌دانی.

— بله، تو به خاطر نوشته‌ی پوست انار و تهدیدهای حاکم به این جا آمده‌ای.

— بله، مولای من! تو تنها پناه ما هستی. ما را یاری کن!

— ای محمد بن عیسی! در خانه‌ی وزیر حاکم، درخت اناری هست. وقتی که آن درخت بار گرفت، وزیر از گِل قالب اناری





ساخت و آن را دو نیم کرد. در میان هر یک از آن دو نیمه، بعضی از آن نوشته‌هایی که الآن روی انار هست، نوشت. در آن وقت، انار هنوز کوچک بود. بنابراین همان طوری که بر درخت بود، آن را میان قالب گِل گذاشت و بست. انار میان قالب، بزرگ شد و اثر نوشته در آن ماند و به این صورت که الآن هست، درآمد. فردا صبح که به نزد حاکم رفتید، به او بگو که پاسخ را در خانه وزیر خواهی گفت. وقتی به خانه وزیر رفتی، در سمت راست خود اتاقی می‌بینی. به حاکم بگو پاسخ را در آن اتاق می‌گویی. قبل از وزیر داخل اتاق شد. در آن جا روی تاقچه کیسه سفیدی را می‌بینی. آن را بردار و باز کن. در آن کیسه، همان قالب گلی که وزیر درست کرده بود، وجود دارد. آن انار را در حضور حاکم در قالب بگذار.»

محمد بن عیسی با حیرت سرش را تکان می‌داد. امام ادامه داد: «بعد به حاکم بگو که معجزه دیگر آن است که وقتی انار را بشکنید، داخل آن چیزی جز خاکستر و دود نخواهید دید.»
محمد بن عیسی خیس عرق شده بود. دیگر صدای امام شنیده نشد.

فردا صبح، آنچه را که امام زمان علیه السلام گفته بود، رخ داد. حاکم بخود لرزید و رو به محمد بن عیسی گفت: «من به شیعه ایمان پیدا کردم.»

سپس دستور داد تا وزیر را به خاطر حيله و نیرنگ مجازات کنند.





۲۲

زمره مبهوم

دهکده «دقوشا» در کنار رود فرات چمباتمه زده بود. آسمان پر از ستاره‌های ریز و درشت بود. آب فرات، زمزمه مبهوم و اسرارآمیزی داشت. و سکوت شب را پریشان می‌کرد. قرن هشتم هجری قمری بود و «نجم» و همسرش، فاطمه، در خانه کوچک و گلین خود استراحت می‌کردند. آنها هر دو نابینا بودند و زندگی را به سختی می‌گذراندند. فاطمه بارها از این که نمی‌توانست به همسرش کمک کند، حسرت می‌خورد.

— خدایا! ای کاش چشمانم بینا بود و به نجم بیشتر می‌رسیدیم! آن شب، فاطمه احساس کرد دستی روی چشمانش کشیده شد.

— نجم! تویی؟

صدایی آمد؛ صدایی که همچون هوای تازه در او دمیده





شد: «خداوند نابینایی تو را بر طرف ساخت.»

— تو کیستی؟

تپش قلبش بیشتر شد.

— برخیز و در خدمتگذاری شوهرت کوتاهی نکن.

فاطمه به آرامی چشمانش را گشود. در مقابلش جوانی

نورانی، با صورت گندمگون و خال مشکی بر گونه راستش را

دید. نزدیک بود از هیجان، نفسش بند بیاید.

— یا صاحب الزمان!

از شادی، سر از پا نمی شناخت. نجم از خواب بیدار شد.

— فاطمه چه شده است؟

قطره اشکی بر گونه فاطمه سر خورد و تا چانه اش کش آمد.

— نجم! شاید باورت نشود؛ ولی امام زمان مرا شفا داد. چشمان

من می بینند.

— امام زمان کجاست؟

زن تا خواست امام را نشان بدهد، او را در اتاق ندید. او

دیگر نبود.

— او همین جا بود!

در اتاق را گشود، ولی در حیاط هم اثری از امام نبود. بوی

عطر عجیبی به مشامش رسید. گویی بهار همه دهکده را

عطر آگین کرده بود.





۲۳

آخرین بیمار

هرگاه «مقدس اردبیلی»، دانشمند بزرگ شیعه در قرن دهم هجری قمری، در پاسخ به پرسش‌های دینی مردم ناتوان می‌شد، به حرم امام علی علیه السلام می‌رفت و به آن حضرت متوسل می‌شد. آن شب، آسمان نجف پر از ستاره بود. مقدس اردبیلی، عمامه‌اش را بر سر گذاشت و به سوی حرم براه افتاد. از کوچه پس کوچه‌های تاریک گذشت و در حالی که زیر لب ذکر می‌گفت، به حرم نزدیک شد.

او عبایش را بخود پیچیده بود و صدای گام‌هایش، سکوت شب را می‌شکست. گنبد و بارگاه حرم را که دید، مؤدبانه دست راستش را به سینه‌اش گذاشت و سلام کرد.

به آرامی به درهای حرم نزدیک شد. در مقابل ضریح ایستاد. دلش شکست. اشک در چشمانش جوشید و روی





محاسن سفیدش چکید. هنگامی که پرسش خود را در ذهنش
مرور کرد، ناگهان صدایی در حرم پیچید:

— ای شیخ! فرزندم مهدی در مسجد کوفه است. او امام زمان
توست، نزد او برو و پرسش‌هایت را از او بپرس.

مقدس اردبیلی دست بر سینه، عقب عقب از در حرم بیرون
رفت. آنگاه با گام‌های سریع به سوی مسجد کوفه رفت. او زیر
لب، چند بار امام زمان علیه السلام را صدا زد: «ای صاحب الزمان! مرا
دریاب!»

او به دیدار بهار می‌رفت؛ آخرین بهارِ زندگی. همه بدنش
خیس عرق شده بود. وقتی به مسجد کوفه رسید، مکث کوتاهی
کرد. سپس وارد مسجد شد و به سوی محراب مسجد رفت.
قلبش به شدت می‌تپید. امام زمان علیه السلام در محراب در هاله‌ای از
نور ایستاده بود. مقدس اردبیلی با چشمان خیس، پرسش‌های
خود را به زبان آورد و امام با مهربانی پاسخ داد.

آن شب نسیم، بوی گل‌های محمدی را به همه کویچه‌های
نجف می‌برد.





سوار بر شتر

در شهر اصفهان پیچیده شده بود که «امیر اسحاق
استرآبادی» - که چهل بار پیاده به مکه رفته است - «طیُّ
الأرض»* می‌کند؛ طوری که چند فرسخ را در یک لحظه
می‌پیماید!

روزی «ملا محمد تقی مجلسی»، دانشمند بزرگ شیعه در
قرن یازدهم و ابتدای قرن دوازدهم، به خانه امیر اسحاق رفت.
آن دو روبروی هم نشستند. ملا محمد تقی گفت: «مردم
می‌گویند تو طیُّ الأَرْض می‌کنی. آیا این طور است؟»
امیر اسحاق آهی کشید و گفت: «یکی از سال‌ها عازم مکه
شدم. با کاروان حاجیان به منزلگاهی رسیدیم. از آن جا تا مکه،
بیش از پنجاه فرسخ راه بود. من از کاروان عقب ماندم و راه را

* طیُّ الأَرْض: یکی از کرامت‌های انسان‌های بزرگ و پرهیزکار است که می‌توانند در
مدت زمان کوتاهی، مسافت زیادی را طی نمایند.





گم کردم. حیران و سرگردان در بیابان ماندم. خیلی تشنه بودم، آنقدر که از زنده ماندن خود ناامید شدم. چند بار فریاد زدم: «ای اباصالح! ای امام زمان! مرا راهنمایی کن.»

در همان وقت، شبی از دور دیده شد. او که نزدیکتر شد، دیدم جوان زیبا و گندمگونی است با لباس تمیز. او بر شتری سوار بود. به او سلام کردم. جواب سلام مرا داد و گفت: «تو تشنه‌ای؟»

گفتم: «بله.»

او ظرف آب را به من داد. نوشیدم. او پرسید: «می‌خواهی به کاروان برسی؟»

گفتم: «بله.»

مرا بر شترش سوار کرد و با هم به طرف مکه رفتیم. من عادت داشتم که هر روز دعای «حِرْزِ یمانی» را بخوانم. مشغول خواندن این دعا شدم. در بعضی از عبارت‌ها، او ایراد گرفت و گفت: «چنین بخوان.»

کمی بعد، رو به من کرد و پرسید: «این جا را می‌شناسی؟» نگاه کردم و دیدم در مکه هستم. گفت: «پیاده شو.»

هنگامی که پیاده شدم، او بازگشت و از جلوی چشمانم ناپدید شد. تازه در آن هنگام بود که فهمیدم او امام زمان علیه السلام بود. من او را نشناخته بودم. به گریه افتادم. هفت روز از این حادثه گذشت که کاروان حاجیان به مکه رسید.





آنها از زنده ماندن من ناامید شده بودند. مرا که در مکه دیدند، در بین مردم معروف شد که من «طیُّ الأَرْض» می‌کنم.»
ملا محمد تقی چشمانش پر از اشک شد. رو به امیر اسحاق کرد و گفت: «من دعای جززیمانی را می‌خوانم و تو آن را آن گونه که امام زمان علیه السلام فرمود، تصحیح کن.»
و بعد با صدایی که می‌لرزید، بند بند دعا را زمزمه کرد.





۲۵

سنگاه‌ها

●
سنگاه

او تنگدست شده بود و در شهر مکه کسی را نداشت. به ناچار به خانه علامه بحر العلوم، دانشمند بزرگ شیعه در قرن دوازدهم و ابتدای قرن سیزدهم، رفت.

— مولای من! مرا یاری کن.

علامه نیز آهی در بساط نداشت. مرد مستمند با ناامیدی از خانه علامه رفت. همان روز، هنگامی که علامه از طواف کعبه بازگشت، صدای در خانه آمد.

— کیستی؟

علامه این را گفت و در را گشود. ناگهان چهره نورانی امام زمان علیه السلام را دید. امام با مهربانی با او احوالپرسی کرد. علامه با شوق، دستان امام را بوسید و او را به درون خانه دعوت کرد. امام به خانه آمد و در گوشه‌ای نشست. بوی عطر عجیبی در





خانه پیچید. علامه در برابر امام زانو زد و با احترام نگاهش کرد. امام نامه‌ای را به دستش داد. علامه، دستان امام را بوسید و تا در خانه او را همراهی کرد. علامه مرد تنگدست را صدا زد و گفت: «این نامه را نزد مرد صرّافی که در کوه «صفا»* است، ببر و آنچه را حواله شده، بگیر و هر چه زودتر به خانه بیاور.» او چند نفر کارگر آورد و صرّاف بر شانه هر یک، کیسه‌ای سنگین، انباشته از سکه‌های پول گذاشت. علامه، اولین کاری که کرد، مبلغی پول به آن مرد مستمند داد. فردای آن روز، هنگامی که او به کوه صفا رفت، هیچ نشانه‌ای از صرّاف پیدا نکرد. گویی همه حوادث در هاله‌ای از اسرار آسمانی رخ داده بود.



* صفا: نام کوهی در شهر مکه است.



۲۶

دلربا

•
دلربا

«علامه بحرالعلوم»، همراه با شاگردانش به سوی حرم امام علی علیه السلام می‌رفت. او در نزدیکی حرم، دست بر سینه گذاشت و مؤدبانه زیر لب دعایی را زمزمه کرد.

جلوتر که رفت، در مقابل حرم ایستاد و ناگهان گفت: «چه خوش است صورت قرآن ز تو دلربا شنیدن!»
شاگردان با تعجب به هم نگاه کردند.

— چرا استاد این شعر را خواند؟

— تا به حال سابقه نداشت.

یکی از شاگردان جلو آمد و گفت: «استاد! چرا شما این شعر را خواندید؟»

علامه که چین‌های ریز در اطراف لب‌هایش بود، گفت: «هنگامی که وارد حرم مطهر شدم، امام زمان علیه السلام را دیدم که در قسمت بالای سر حرم نشسته بود و با صدای دلنشین قرآن



تلاوت می‌کرد. با شنیدن این صدا، این شعر بر زبانم جاری شد.
سپس آن حضرت از قرائت قرآن دست برداشت و از حرم
بیرون رفت.»

علامه این سخنان را گفت و دانه‌های اشک بر روی محاسن
سفیدش چکید.





۲۷

عطر صبح

● عطر صبح

محمد سخت بیمار بود و در بستر خوابیده بود. مادر با نگرانی پارچهٔ خیسی را روی پیشانی اش گذاشت و زیر لب دعا خواند.

«حُرّ عاملی» از این که فرزند هفت ساله اش از تب می سوخت، رنج می برد.

— یا صاحب الزمان! فرزندم را به تو سپردم.

محمد چشمانش را گشود و قطره های اشک را بر گونه های استخوانی پدر دید. مادر، صورت فرزندش را بوسید. بار دیگر پلک های محمد بسته شد و به خواب عمیقی فرو رفت.

همان شب، او در خواب، پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و ائمه اطهار علیهم السلام را دید. آنها صورت محمد را بوسیدند. هنگامی که محمد در برابر امام زمان علیه السلام ایستاد، با اشک گفت: «مولای من! می ترسم



با این بیماری بمیرم.»

امام با چشمانی که گویی او را نوازش می‌کرد، به او نگریست و گفت: «با این بیماری نخواهی مُرد. خدا تو را شفا خواهد داد و عمری طولانی خواهد داشت.»

سپس کاسه‌ای پر از آب را به دست محمد داد. او نوشید، چشمانش را گشود و عطر صبح توی دماغش پیچید. نیم خیز شد و چشمانش را مالید. شگفت زده شد. هیچ اثری از بیماری نمانده بود.

سال‌ها گذشت. «محمد بن حُرّ عاملی» از دانشمندان بزرگ شیعه شد و کتاب «اثبأة الهداة» را نگاشت.





۲۸

دو سوار

دو سوار از صحرای «صفین» در سرزمین عراق می‌گذشتند. آنها در راه سفر، به هم رسیده بودند و بدون اینکه همدیگر را بخوبی بشناسند، همسفر شده بودند. یک روز گرم و سوزان تابستانی بود و دامنه و یال‌های کوهها، زیر آفتاب برشته شده بودند.

یکی از آنها که گذر عمر به چهره رنج کشیده‌اش، شیارهای عمیقی بجا گذاشته بود، نفس بلندی کشید و گفت: «این جا صحرای صفین است.»

دیگری سرش را به تأیید تکان داد و گفت: «بله.»

— ای کاش همراه امام علی بن ابی طالب بودم و او را یاری می‌کردم!

دیگری که دلِ خوشی از شیعیان نداشت، برآشفته شد و با





صدای بلند نعره زد: «در آن صورت، من هم در مقابلت
می ایستادم و شمشیر می کشیدم.»

و بی درنگ شمشیرش را از نیام کشید و به طرف او گرفت.
مرد اسبش را هی کرد و آن دو در زیر آفتاب سوزان، روبروی
هم ایستادند.

مردی که شیعه بود، گفت: «ای ناصبی*! چه می گویی و چه
می خواهی؟»

او شمشیرش را در هوا چرخاند و با خشم گفت: «می خواهم
شمشیرم را با خون شیعه علی سیراب کنم!»

و در حالی که فریاد می زد، به سوی مرد هجوم برد. گرد و
خاک از زیر سم اسبان برخاست. ناگهان ضربه مرد ناصبی به
مرد شیعه خورد و او روی زمین افتاد. مرد ناصبی اسب او را
هی کرد و سوار بر اسب خود، با لبخند تمسخرآمیزی از آن جا
دور شد.

مدتی گذشت. مرد به زحمت پلک هایش را گشود. آفتاب به
صورتش تابیده بود و عرق، گردن و بغل گوش هایش را خیس
کرده بود.

ناگهان او سواری را دید که با چهره نورانی به طرفش
می آمد. او نیم خیز شد. سوار از اسبش پیاد شد و کنارش نشست

●
زین
تور



* ناصبی: کسی که دشمن سرسخت امام علی علیه السلام است.



و بر زخم‌هایش دست کشید. مرد احساس کرد دردهایش کاسته شد. به صورتِ مرد نورانی نگاه کرد. او جوانی گندمگون بود و چشمان مهربانی داشت. خواست چیزی بگوید که مرد نورانی گفت: « کمی صبر داشته باش، الآن باز می‌گردم.»

سپس به تاخت از آن‌جا دور شد. مدتی گذشت. او بپاخاست. ناگاه در قاب نگاهش، همان مرد نورانی را دید که به او نزدیک می‌شد. چشمانش از تعجب گرد شد.

مرد نورانی، سر بریدهٔ مردِ ناصبی را روی زمین پرت کرد و گفت: «تو ما را یاری دادی، ما نیز تو را یاری کردیم.»

مرد شاد شد و بهت زده پرسید: «تو کیستی؟»

— من محمد بن الحسن صاحب الزمان هستم.

مرد با ناباوری به طرف امام دوید و از شوق همچون ابر گریست....





۲۹

تشنگی

●
تشنگی

هوای شهر «نجف» گرم و سوزان بود. خورشید بالا آمده بود و زمین را سخت می سوزاند. هر کس به سایه‌ای پناه می برد و در کوچه‌ها کسی دیده نمی شد. گویی خورشید از سرجایش تکان نمی خورد و روز به کندی می گذشت. مرد، مهمان «سید محمد» بود. صاحبخانه پی در پی سراغ کوزه آب می رفت و آب می نوشید، ولی مهمانش لب به آب نمی زد.

— اگر آب خواستی بگو تا بیاورم.

— نه، من تشنه نیستم.

— چطور ممکن است؟ تو چند روزی است مهمان من هستی و لب به آب نزدی.

— من مدتی است که تشنه نمی شوم.

سید محمد به شوخی گفت: «اگر دارویی برای رفع عطش



یافته‌ای، به من هم بده.»

مرد که اصرارِ صاحبخانه را دید، گفت: «راستش من چهل شب چهارشنبه‌ها برای زیارت صاحب الزمان به مسجد سهله رفتم، ولی این سعادت نصیبم نشد. مأیوس شدم و پس از آن، گاه گاهی به آن مسجد می‌رفتم. تا این‌که یکی از شب‌های چهارشنبه، توقف من در مسجد طولانی‌تر شد. آبی که خادم برای زائران آورده بود، تمام شد. من سخت تشنه بودم. به ناچار در تاریکی شب، با پای پیاده به سوی مسجد کوفه براه افتادم. در بین راه، سایه چند راهزن را دیدم. در گوشه‌ای پنهان شدم و در دلم به امام زمان علیه السلام متوسل شدم.

ناگاه مردِ عربی روبرویم ایستاد. سلام کرد و پرسید: به مسجد کوفه می‌روی؟ گفتم: بله. گفت: بلند شو! صدایش آرامش‌بخش بود. دست مرا گرفت. گفتم: تشنه‌ام، نمی‌توانم راه بروم. سه دانه خرما به من داد و گفت: اینها را بخور! با تعجب به خرماها نگاه کردم. با خود گفتم: مگر خرما تشنگی را از بین می‌برد؟

او باز هم گفت: اینها را بخور! من خرماها را خوردم. شیرین‌ترین و معطرترین خرماهایی که به حال خورده بودم. همه تشنگی‌ام از بین رفت و احساس سبکی کردم. لحظاتی بعد، او رو به من کرد و گفت: این مسجد کوفه است.

با تعجب به مسجد نگاه کردم. باورم نمی‌شد. تا آمدم چیزی بگویم، دیدم از نیست.»



— او کہ بود؟

بغض، راه گلوی مرد را بست. او بزحمت گفت: «باور کن او
امام زمان علیہ السلام بود!»
و اشک امانش نداد.



●
تشیگ





۳۰

نخلستان

● نخلستان

مرد سخت گرفته و کلافه بود. نمی دانست چه بکند. آنها چند دوست بودند و با یکدیگر قرار گذاشتند تا هر کدام، به نوبت دیگران را به خانه اش دعوت کند.

همه به این قرار عمل کرده بودند و حالا نوبت به او رسیده بود. او آرزو می کرد: کاش من نیز در خانه، سفره ای رنگین جلوی دوستانم پهن می کردم! ولی حیف که آهی در بساط ندارم.

او نمی توانست در خانه بماند. بیقرار بود. به سایه نخلستانی پناه برد. صدای جیک جیک گنجشک ها مانند جویباری جاری بود. ناگهان جوانی به او نزدیک شد و نشانی تاجری را به او داد و گفت: «به نزد او برو و بگو محمد بن الحسن گفت که آن دوازده اشرفی که برای ما نذر کرده بودی، بده! پول را از او





می‌گیری و صرف مهمانی خود می‌کنی.»
مرد با حیرت جوان را نگریست و با خود اندیشید: «او از کجا
می‌داند که من مهمانی دارم.»
خواست این را بپرسد که هر چه اطراف را نگاه کرد، او را
نیافت. به شهر آمد و به نزد همان تاجری که جوان گفته بود،
رفت. پیغام او را رساند. تاجر با چشمان خیس گفت: «این خبر
را محمد بن الحسن خودش به تو گفت؟»
— بله.

— او را شناختی؟

— نه.

— او صاحب الزمان بود. من این سکه‌ها را برای آن حضرت
نذر کرده بودم. فقط من می‌دانستم و خدا.





۳۱

راهزنان

نزدیک غروب خورشید بود. دو سوار در بیابان می تاختند. آنها زائر حرم امام حسین علیه السلام بودند. یکی از آنان از ایران آمده بود و در راه با مرد عربی آشنا شده بود. او سوار بر قاطر بود و مرد عرب، اسبی تیزپا و راهوار داشت. در حالی که از میان تپه ماهورها می گذشتند، مرد عرب گفت: «دیگر راهی نمانده است.»

در همان وقت، شبح چند سیاهی بر بالای تپه‌ای دیده شد. مرد عرب با ترس فریاد زد: «راهزن‌ها! باید فرار کنیم.» سپس سر اسبش را برگرداند و به تاخت از آن جا دور شد. دیگری با نگرانی پاهایش را در رکاب قاطرش سفت کرد و به شکم حیوان زد. راهزنان با فریادهای دلخراش به سویش حمله کردند. قلب مرد به شدت می تپید. صدای شم اسبان همچون خنجری بر سینه‌اش فرو می رفت. قاطر نفس نفس می زد.





راهزنان لحظه به لحظه نزدیکتر می شدند. قاطر وحشت کرده بود. ناگهان از پشت سر، شلاقی به کمرش خورد و کمی بعد، کمندی به سوی پاهای قاطر پرتاب شد.

قاطر سکندری خورد و مرد روی زمین افتاد. چند راهزن به طرف خورجین قاطر رفتند و یکی از راهزنان، خنجر به دست به سوی مرد آمد. مرد با ترس عقب عقب رفت:

— به من رحم کن! هر چه در خورجین دارم، بردارید.

راهزن با پوزخندی تلخ گفت: «من تشنه جانت هستم.»

مرد با درماندگی به صورت پهن و خشن راهزن نگاه کرد. در نگاه مرد التماس موج می زد. راهزن جلو آمد و با یک دست به موهایش چنگ انداخت و با دست دیگر، خنجر را زیر گلویش برد.

مرد چشمانش به اشک نشست و با صدایی که می لرزید، گفت: «یا صاحب الزمان! به فریادم برس.»

ناگهان نور خیره کننده ای بیابان را پوشاند. خنجر از دست راهزن افتاد. راهزنان هاج و واج مانده بودند و زبانشان بند آمده بود.

مرد چیزی نفهمید. انگار به خواب شیرینی فرو رفت. هنگامی که بار دیگر چشمانش را گشود، جوانی را دید که با دست، حرم امام حسین علیه السلام را نشان داد. دیگر خبری از راهزنان نبود.

— این قبر جد بزرگوارم حسین بن علی است.

— یا صاحب الزمان!

امام لبخند زد؛ لبخندی که بوی گل‌های صحرائی را داشت.
مرد با ناباوری به امام خیره شده بود. او چشم گرداند و به حرم
امام حسین علیه السلام نگاه کرد که در میان نخلستان بود. خواست از
امام زمان علیه السلام تشکر کند، که دیگر او را ندید.





۳۲

شب آدینه

● شب آدینه

شب بود که سوار بر اسب، از سرزمین «بصره» گریخت. «احمد بن محمد» از او در نزد فرمانروای مصر بدگویی کرده بود:

— محمد بن علی شیعه است و قصد براندازی حکومت را دارد. او این خبر را که شنید، سخت بر آشفت. از نزدیکانش خداحافظی کرد و سوار بر اسب، در تاریکی شب، کوچه‌ها را به آرامی پشت سر گذراند و سپس در متن سیاه بیابان تاخت. او ابتدا به مقصد زیارت کعبه به مکه رفت. آنگاه به قصد زیارت حرم امام حسین علیه السلام رهسپار سرزمین عراق شد. مدتی در آنجا بود. یک شب، امام زمان علیه السلام به خوابش آمد و گفت: «حسین علیه السلام می‌فرماید: فرزندم! تو را چه شده است؟ آیا از احمد بن محمد می‌ترسی؟»





او گفت: «بله، او قصد کشتن مرا دارد. برای همین به مولایم پناه آورده‌ام.»

امام گفت: «به درگاه پروردگار نیاکانت، همان دعایی را بخوان که پیامبران گذشته می خواندند.»
او پرسید: «کدام دعا را؟»

امام گفت: «شب آدینه شستشو کن، نماز شب بخوان و سجده شکر بگزار. دو زانو بنشین و این دعا را بخوان.»

امام، دعا را خواند. صبح زود، مرد از خواب برخاست و به فکر فرو رفت. پنج شب، پی در پی، این خواب را دید، طوری که آن دعا را حفظ کرد. در شب آدینه، دیگر آن خواب را ندید. همان شب، شستشو کرد، جامه پاکیزه پوشید، خود را خوشبو ساخت، نماز شب و سجده شکر بجا آورد و دعا خواند. شب شنبه، امام زمان علیه السلام به خوابش آمد و گفت: «ای محمد! دعای تو برآورده شد و در پایان دعایت، دشمنت به دست همان کس که به او از تو بدگویی کرده بود، کشته شد.»
فردا صبح، مرد سوار بر اسب، رهسپار سرزمین مصر شد. وقتی به مصر رسید، آنچه را که امام گفته بود، با چشم خود دید. فرمانروای مصر، شب آدینه، احمد بن محمد را کشته و پیکرش را به داخل رود نیل انداخته بود.



۳۳

صورت مهتابی

● صورت مهتابی



مرد، پدر پیر و ناتوانی داشت و همیشه از او مراقبت می کرد. با دست خود، به او غذا می داد و بخوبی از او نگهداری می کرد. پدر از ته دل دعا می کرد: «خدا از تو راضی باشد!»

او فقط شب های چهارشنبه برای رفتن به مسجد «سهله» و به امید زیارت امام زمان علیه السلام، پدر را تنها می گذاشت. یک شب مهتابی، در حالی که سوار بر اسب، در راه این مسجد بود، سواری را دید که به او نزدیک می شد. شب بهاری بود و هوا خوب و ملایم و خوشبو. او ترسید و با خود اندیشید: «نکنند راهزن باشد.»

سوار نزدیکتر شد. اسب، خُرّه ای کشید و گوش هایش را تیز کرد. مرد چهره مهربان سوار را که دید، قلبش آرام شد.
— کجا می روی؟



سوار این را پرسید. او گفت: «مسجد سهله.»
سوار، چشمانش را به صورت مرد دوخت و لبخند زد. گویی
از صورت مهتابی اش، عطرِ بالِ فرشته‌ها برمی‌خاست. سوار با
مهربانی گفت: «تو را به خدمتگزاری پدرت سفارش می‌کنم.»
او از شدت تعجب، چشمانش گرد شد و با خود اندیشید: «او
از کجا می‌داند که من پدر پیری دارم؟»
خواست این را از سوار پرسد، اما هر چه اطراف را نگاه
کرد، او را ندید. سوار رفته بود و نشانه‌ای از او نبود. از شنیدن
صدای سوار، احساس خوشایندی داشت و چیزی در دلش
می‌لرزید.
مرد زیر لب گفت: «او امام زمان علیه السلام بود. من باید برگردم،
باید برگردم و به پدر پیرم خدمت کنم.»
سپس سر اسبش را برگرداند و در حالی که چشمانش پر از
اشک بود، به سوی خانه تاخت.



۳۶

طیبیان حاذق

«محمد بن یوسف» سخت بیمار شده بود و از گرما و درد، عرق روی پیشانی اش نشسته بود. چندین طبیب حاذق به بالینش آمدند، ولی هیچ نشانه‌ای از بهبودی پیدا نشد. روزی یکی از طبیبان او را معاینه کرد. آهی از ته دل کشید، ولی چیزی نگفت. محمد با دردمندی پرسید: «آنچه می‌خواستی بگویی، بگو. من طاقت شنیدن آن را دارم.»

همسر محمد در گوشه‌ای ایستاده بود و به آرامی اشک می‌ریخت. طبیب گفت: «این درد، درمان ندارد.» صدای گریه زن بلندتر شد. طبیب ادامه داد: «فقط یک معجزه می‌تواند تو را نجات بدهد.»

زن نتوانست بایستد. در حالی که شانه‌هایش از گریه می‌لرزید، از اتاق بیرون رفت. محمد در خود فرو رفت. با خود



اندیشید: «من شیعه دوازده امامی هستم و تنها امیدم امام
زمان علیه السلام است.»

او همسرش را صدا زد و گفت: «برایم کاغذ و قلم بیاور.
می خواهم نامه‌ای به امام زمان بنویسم.»
طیب با چشمان گرد شده از تعجب، او را می‌نگریست. او
هر چه در دل داشت، در نامه نوشت و از امام خواست که برای
شفایش دعا کند.

نامه که تمام شد، گویی کوله باری از دوش محمد برداشته
شد. کمی بعد، نامه‌ای از امام زمان علیه السلام به دست محمد رسید.
امام در نامه نوشته بود: «خداوند تو را لباس عافیت
می‌پوشاند.»

چیزی نگذشت که بیماری محمد بهبود یافت.





۳۵

باران و گل یاس

مرد، سی و نه شب چهارشنبه‌ها به مسجد سهله، در شهر کوفه رفته و در آنجا بیتوته کرده بود. او می‌خواست شب چهارم را هم برای زیارت امام مهدی علیه السلام برود.

هوا بارانی بود. گاهی برقی سینۀ آسمان را می‌شکافت و صدای غرشی همه جا را می‌لرزاند. او چند بار وسوسه شد تا به نجف برگردد، اما شوق زیارت امام، او را واداشت تا قدم به جلو بردارد. ناگهان دیوار مسجد سهله را دید. جلو تر رفت. در مسجد باز بود. سوسوی کم رمق چراغ پیه‌سوزی، شبستان مسجد را روشن کرده بود.

به آرامی وارد شد. مردی در گوشۀ مسجد به نماز ایستاده بود. او نیز نماز خواند. او می‌خواست از مسجد سهله به مسجد کوفه برود، اما در آن هوای تاریک و بارانی می‌ترسید. مردی





که در مسجد بود، جلو آمد و پرسید: «می‌خواهی با هم به مسجد کوفه برویم؟»

او خوشحال شد. سرش را به نشانه «بله» تکان داد و بی‌درنگ پیاخاست. او با دیدن چهره نورانی مرد و شنیدن صدای مهربانش، آرام شد.

آن دو از مسجد بیرون آمدند. دیگر خبری از رعد و برق و باران نبود. مدتی بعد، به مسجد کوفه رسیدند. در مسجد بسته بود. او کوبه در را به صدا درآورد:

— باز کنید. مگر امشب، شب چهارشنبه نیست؟

صدای پیرمردی از پشت در شنیده شد: «کیستی؟»

— زائرم و از نجف آمده‌ام.

پیرمرد، در مسجد را باز کرد. او برگشت تا مرد همراهش را صدا کند، ولی اثری از او نبود. دانه‌های باران صورتش را خیس کرد.

— آقا! کجایید؟

پیرمرد پرسید: «مگر کسی با تو بود؟»

— بله، به خدا سوگند. مردی از مسجد سهله تا این جا با من بود.

— بیا تو، الآن همه لباس‌هایت خیس می‌شود.

— ما که از مسجد سهله بیرون آمدیم، از باران خبری نبود.

مرد با خود اندیشید: «براستی او که بود؟ او در مسجد سهله

اسم مرا صدا زد. او از کجا اسم مرا می‌دانست. بعد که همراه



شدیم، باران قطع شد و حالا که به مسجد کوفه رسیدیم، بار
دیگر هوا بارانی شده است. آه! او امام زمان بود!»
او اطراف مسجد را نگاه کرد. امام نبود؛ ولی بوی گل یاس
در همه جا به مشام رسید.



● باران و گل یاس





۳۶

سنگریزه طارا

دو مرد در صحرای «عرفات» نشسته بودند و به حاجیان که لباس احرام به تن داشتند، نگاه می‌کردند. ناگهان یکی از آنها به جوانی که در آن نزدیکی نشسته بود، اشاره کرد و گفت: «این جوان را ببین، چقدر چهره‌اش آشناست!»

جوان، ردایی به تن داشت و نعلین زردی پا کرده بود. در همان وقت، گدایی به آن دو نزدیک شد:

— شما را به خدا، به من کمک کنید.

— آنقدر به شما گداها کمک کرده‌ام که خودم گدا شده‌ام!
— پرو از کس دیگری کمک بخواه!

او از آن دو ناامید شد و به سوی جوان رفت. در چشمان جوان، هوشمندی و مهربانی نمایان بود.

— برای رضای خدا کمک کنید.

جوان از روی زمین سنگریزه‌ای برداشت و در کف دست





گدا گذاشت. او با دیدن چیزی که در دستش می‌درخشید، دهانش باز ماند. بدون اینکه چیزی بگوید، از آن‌جا دور شد. آن دو بسپاخاستند تا آنچه را که در کف دست گدا می‌درخشید ببینند. چند قدم که برداشتند، برگشتند تا از خود جوان پرسند، ولی جوان رفته بود و دیده نمی‌شد. — او کجا رفت؟

بار دیگر به دنبال گدا رفتند. گدا صدای پای آنان را که شنید، ایستاد و به آن دو خیره شد. او با نگاه معناداری، نگرانی‌اش را نشان داد.

— چه می‌خواهید؟

— نترس، با تو کاری نداریم.

— پس چرا به دنبال من می‌آید؟

— نترس با تو کاری نداریم. فقط می‌خواهیم بدانیم آن جوان به تو چه داد.

گدا کف دستش را باز کرد. سنگریزه طلا در دستش می‌درخشید. او با حیرت گفت: «آن جوان سنگریزه‌ای را از روی زمین برداشت و وقتی آن را در کف دستم گذاشت، به طلا تبدیل شد.»

آن دو به یکدیگر نگاه کردند.

— آه! او مولایمان مهدی علیه السلام بود!

— او در چند قدمی ما بود و ما او را نشناختیم.





۳۷

بوی گل

او سی و نه شب چهارشنبه‌ها، به مسجد کوفه رفته بود تا شاید امام زمان علیه السلام را زیارت کند. او آرزو داشت شفای بیماری‌اش را از امام بگیرد.

آن شب، چهلمین شب چهارشنبه بود. دلش مثل آسمان شب‌های پاییزی گرفته بود. باران می‌بارید. در گوشه‌ای از مسجد کوفه به نماز ایستاد.

— خدایا! امشب توفیق ده تا مولایم را ببینم.

مدتی قبل، او به دختر عربی علاقه پیدا کرده بود، ولی پدر دختر با غیظ گفته بود: «من دخترم را به یک ایرانی فقیر نمی‌دهم.»

ناگهان صدای پایی را شنید. برگشت و در تاریکی، چهرهٔ مهربان مردی را دید که به سویش می‌آمد. او با لحن ملایمی گفت: «در این نیمه شب، برای چه به این جا آمده‌ای؟»





— من چهل شب به این جا آمده‌ام تا مولایم امام زمان را ببینم.
ای کاش او را می‌دیدم و از دردهایم می‌گفتم!
او با صدای آرامش بخش گفت: «ان شاء الله... بیماریت شفا
می‌یابد. آن دختر عرب را هم خواهی گرفت.»
او حیران مانده بود. لحظاتی بعد، هر دو به نماز ایستادند. پس
از نماز، او برگشت تا به مرد چیزی بگوید؛ ولی او نبود. احساس
کرد دردی در بدنش نیست. او شفا پیدا کرده بود. با صدایی که
شادی در آن موج می‌زد، گفت: «او مولایم امام زمان علیه السلام بود.»
به تندی از مسجد بیرون رفت. زبانش از حیرت بند آمده
بود. باران نمی‌بارید. گل نبود، ولی بوی گل به مشام می‌رسید.





۳۸

سوار اسب سفید

مرد، زائر حرم امام رضا علیه السلام بود. او همراه با کاروانی از سرزمین عراق به خراسان می‌رفت. در راه، پاهای اسبش ورم کرده بود و لنگان لنگان گام برمی‌داشت.

کاروانیان کم‌کم از او فاصله گرفتند. مرد ناامید شد. از اسب پایین آمد. اسب به پهلو روی زمین افتاد. مرد به افق دور دست نگاه کرد که کاروانیان دور و دورتر می‌شدند.

ناگهان سواری با اسب سفید به او نزدیک شد. مرد با خود اندیشید: «شاید از کاروانیان باشد.»

سوار نزدیکتر شد.

— ای مرد! چه شده است؟

صدای مهربان مرد، او را به آرامش دعوت کرد.

— از کاروانیان جا مانده‌ام. زائر خراسانم و اسبم ناتوان است.

— برخیز و سوار اسبت شو. خداوند ما را به کاروانتان خواهد



رساند.

مرد، پاهای ورم کرده اسب را نشان داد و گفت: «اسبم نمی تواند راه برود.»

در مقابل چشمان گرد شده از تعجب مرد، اسب از روی زمین برخاست. مرد با شادی یال اسبش را نوازش کرد و گفت: «آفرین! انگار جان گرفته.»

او سوار شد. اسب به آرامی براه افتاد. لحظاتی بعد، سوار اسب سفید رو به مرد کرد و گفت: «بیا اسب هایمان را عوض کنیم.»

مرد خندید و گفت: «مرا مسخره می کنی؟ اسب تو کجا و اسب لنگ من کجا؟»

او گفت: «هرگز! از مسخره کردن به خدا پناه می برم. من فقط می خواهم اسبم را با اسبت عوض کنم.»

آنها اسب ها را با یکدیگر عوض کردند. مرد تا خواست از او تشکر کند، اسب سفیدی که بر روی آن نشسته بود، شیئه بلندی کشید و به تاخت از آن جا دور شد.

کمی بعد، مرد به کاروانیان رسید. در کاروان، پیرمرد نورانی بود که تا مرد را دید، او را در آغوش گرفت و پرسید: «چرا امروز با ما نبودی و از کاروان دور ماندی؟»

او همه آنچه را که رخ داده بود، تعریف کرد. پیرمرد به اسب سفید نگاه کرد و گفت: «می دانی این اسب کیست؟»



— نمی دانم. مرد مهربانی در بین راه، اسبش را با اسبم عوض کرد.

پیرمرد با صدایی که می لرزید گفت: «این اسب سفید را صاحب الزمان به تو داده است.»

مرد بخود لرزید. خودش را به کنار اسب رساند. دست بر گردن اسب انداخت و از شوق های های گریست.





۳۹

کز چاه‌های خاکی

او نیمه شب به خواب عمیقی فرو رفته بود. به آرامی نفس می‌کشید و از این دنده به آن دنده می‌شد. ناگهان صدای کوبه در خانه‌اش را شنید. از خواب بیدار شد و در خانه را گشود. چند نفر غریبه بودند.

— ای حسن بن مُثله! امام زمان با تو کار دارد.

او جا خورد و پرسید: «چه گفتی؟ امام زمان با من کار دارد؟!»

— اگر می‌آیی، زود باش! مولایمان منتظر توست.

او با دستپاچگی گفت: «الآن آماده می‌شوم.»

مهتاب، بال سفیدش را روی تن کوچه‌های خاکی و دشت‌های اطراف شهر پهن کرده بود. آنها پس از مدتی، به محلی رسیدند که جوانی بر روی تختی نشسته بود و عده‌ای در اطرافش دیده می‌شدند.



— او امام زمان علیه السلام است.

اشک شوق در چشمان حسن درخشید. امام گفت: «به سراغ حسن مسلم برو و بگو که تو چند سالی است که در این زمین زراعت می‌کنی. امسال باز هم زراعت را از سر گرفته‌ای، اما نباید دیگر در این زمین کِشت کنی. باید هر سودی که از آن به دست آورده‌ای، برای ساختن مسجدی در آن جا بدهی...»

— مولای من! باید دلیل و نشانه‌ای داشته باشم تا مردم حرف‌هایم را بپذیرند.

— من در این جا نشانه‌هایی خواهم گذاشت. در قم به نزد سید ابوالحسن برو و به او بگو به این جا بیاید و حسن مسلم را حاضر کند. سود چند ساله زمین را از او بگیرد و با کمک دیگران، برای ساختن مسجد هزینه کند. به مردم هم بگو به این مکان علاقه‌مند شوند، آن را گرامی بدارند و در آن جا، چهار رکعت نماز بخوانند: دو رکعت اول، به نیت نماز تحیت مسجد و دو رکعت دوم، به نیت نماز امام زمان. هر کس این دو رکعت نماز (نماز امام زمان) را در این مسجد بخواند، مانند این است که دو رکعت نماز در کعبه خوانده است.

مرد با چشمان اشک آلود از امام جدا شد. کمی که راه رفت، یکی از آنها که به دنبالش آمده بودند، گفت: «بزی در گله جعفر کاشانی است. آن را بخر، به این جا بیاور و قربانی کن. هر بیماری که از گوشت آن بخورد، خداوند شفایش می‌دهد.»





سپس نشانه‌های بز را گفت. بعد از نماز صبح، مرد به سراغ «علی المُنذر» رفت و آنچه را که شب گذشته رخ داده بود، تعریف کرد. آنها با هم به همان مکانِ شبِ قبل - که امام زمان علیه السلام در آن جا بود - رفتند. زنجیرها و میخ‌هایی در زمین زده شده بود؛ همان نشانه‌هایی که امام معلوم کرده بود. او با علی بن المنذر به سوی قم حرکت کرد. باید به ملاقات سید ابوالحسن می‌رفتند. به درِ خانهٔ سید که رسیدند، خدمتکارِ سید به سراغشان آمد و گفت: «سید از سحرگاه منتظر شماست. آیا از جمکران می‌آئید؟»

حسن با نگاهش، پاسخ «بله» داد. به داخل خانه رفتند. او به سید سلام کرد. سید پاسخ سلامش را داد و گفت: «ای حسن! من خواب بودم که مردی گفت: امروز صبح، مرد بزرگواری به نام حسن بن مثله از جمکران به نزدت می‌آید. هر چه گفت، اعتماد کن که سخن او، سخن ماست. از خواب که بیدار شدم، منتظرت هستم.»

سپس هر سه به سوی جمکران براه افتادند. نزدیک جمکران، گلهٔ گوسفندان جعفر کاشانی در حال چرا بود. حسن از اسب پایین آمد و بزى را که یکی از یاران امام زمان علیه السلام نشانه‌هایش را گفته بود، پیدا کرد.

جعفر با حیرت به بز نگاه کرد و گفت: «سوگند می‌خورم که هرگز این بز را در این گله ندیده بودم.»



آنها بز را به مکان مسجد جمکران آوردند و ذبح کردند. آن روز، هر بیماری که از گوشت آن بز خورد، شفا یافت. به دستور سید، حسن مسلم به آن جا آمد. سید، سود آن زمین را از او گرفت و بزودی مسجد جمکران ساخته شد؛ مسجدی که زیباتر از همه باغهاست.





۲۰

سرزمین منی

تا چشم کار می کرد در سرزمین «منی»، جمعیت سفید پوش حاجیان موج می زد. خورشید همچون کوره ای داغ می سوخت. آفتاب، چشم ها را می زد. زن پا به پای همسرش جلو می رفت. عید قربان بود و آنها پس از ذبح قربانی، به سوی چادرهای کاروان خود باز می گشتند.

ناگهان جمعیت آنقدر فشرده شد که زن، همسرش را گم کرد. نگران شد و با نگاه جستجو گرانه، اطراف را نگریست. هیچ اثری از همسرش نبود. با خود اندیشید: «او کجاست؟ حالا چطور چادرهای کاروان را پیدا کنم؟»

او چند ماه قبل، مسلمان شده بود. همسرش در آمریکا دانشجوی بود. او در دانشگاه با همسرش آشنا شده بود. آنها به هم علاقه پیدا کردند. زن با خواندن چند کتاب درباره تعالیم اسلام، مسلمان شد و سپس آن دو با هم ازدواج کردند.





پس از مدتی، به ایران آمدند. موسم حج نزدیک بود. همسرش پیشنهاد کرد: «اگر بخواهی می‌توانیم با هم در مراسم حج شرکت کنیم.»
و زن پذیرفت.

... او با یادآوری خاطره‌های گذشته، دلش آرام‌تر شد. او هاج و واج مانده بود. کم‌کم ترس بر وجودش چنگ انداخت. اشک در گوشه چشمانش درخشید.
— خدایا! یاریم کن.

ناگاه جوان گندمگون و خوش سیمایی، در حالی که خال مشکی بر گونه راست داشت، به زن نزدیک شد و با مهربانی گفت: «ناراحت نباش. با من بیا که شوهرت همین جاست.»
زن یکه خورد. با خود اندیشید: «این جوان از کجا می‌داند که من شوهرم را گم کرده‌ام؟»
هنوز چند قدمی نرفته بودند که زن، چهره همسرش را دید و با خوشحالی به سویش دوید.

— کجا بودی؟

— گم شده بودم. یک جوان مرا به این جا آورد.

— کدام جوان؟

او برگشت تا جوان را نشان بدهد، اما اثری از او نبود. زن گفت: «پس او کجا رفت؟ جوانی گندمگون که خال مشکی بر گونه راستش بود.»



چشمان همسرش پر از اشک شد.
خوشا به سعادتت! او امام زمان علیه السلام بود!
— امام زمان؟!
— بله، همان که گفته بودم، او پناه بی پناهان است.





منابع

- ۱ - نجم الثاقب، آیت الله حاج میرزا حسین نوری (محدث نوری)؛
- ۲ - منتهی الآمال، شیخ عباس قمی؛
- ۳ - حدیقة الشیعه، مقدس اردبیلی؛
- ۴ - اصول کافی، مرحوم شیخ کلینی؛
- ۵ - عبقری الحسان، آیت الله حاج شیخ علی اکبر نهاوندی؛
- ۶ - کمال الدین و تمام النعمه، شیخ صدوق؛
- ۷ - مهدی موعود (ترجمه جلد ۱۳ بحار الانوار)، ترجمه علی دوانی؛
- ۸ - الامام المهدی من المهد الی الظهور، سید محمد کاظم قزوینی، ترجمه دکتر حسین فریدونی.

